

خدا جون سلام به روی ماهت...

## جادوهای همیشگی ۳ معبد اسرارآمیز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# تجدید اسرار اسبیر

جادوهای همیشگی | ۳

کریس کالفر | براندون دورمن، الهام فیاضی

سرشناسه: کالفر، کریس، ۱۹۹۰ - م.

Colfer, Chris

عنوان و نام پدیدآور: معبد اسرارآمیز / نویسنده: کریس کالفر؛ تصویرگر: براندون دورمن؛ مترجم: الهام فیاضی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص. مصور.

فروست: جادوهای همیشگی: ۳.

شابک: دوره: ۲-۳۳۵-۲۷۴-۶۶۵-۶؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۶۵-۶؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۶۵-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: ... A tale of sorcery

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: دورمن، براندن، تصویرگر / Dorman, Brandon

شناسه‌ی افزوده: فیاضی، الهام، ۱۳۶۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۶

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۴۴۶۴۹

۷۲۴۶۲۰۱



انتشارات پرتقال

جادوهای همیشگی ۳: معبد اسرارآمیز

نویسنده: کریس کالفر

تصویرگر: براندون دورمن

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار ادبی: سعید خواجه افضلی

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۶۵-۶

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نورحکمت

صحافی: امیر

قیمت: ۱۹۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴

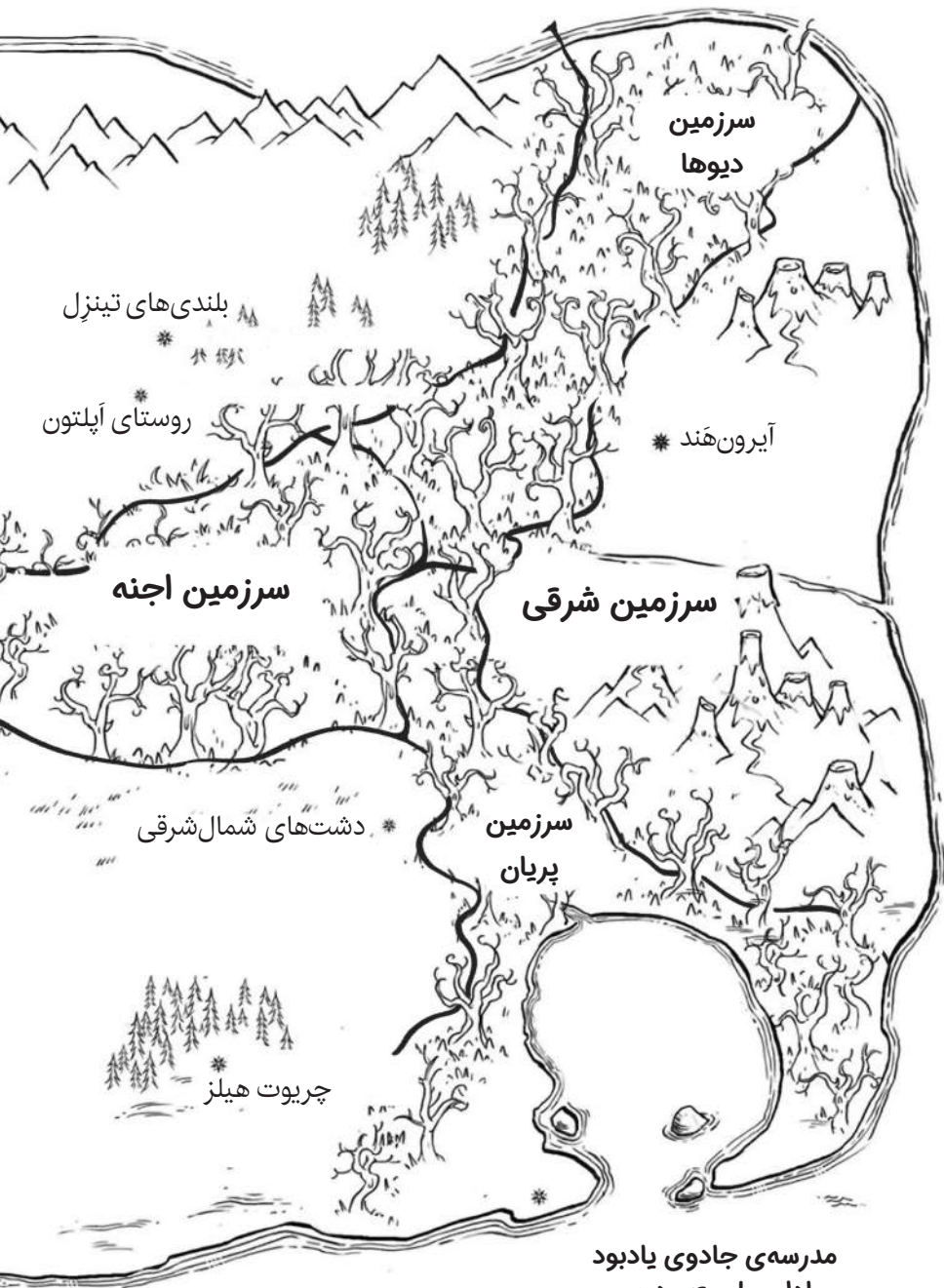


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به همهی «محافظان» که در میدان نبرد برای سیاره‌ی ما و همهی ساکنان آن مبارزه می‌کنند. از شما سپاسگزاریم.  
ک.ک



مدرسه‌ی جادوی یادبود  
مادام سلسنت ودربری



سرزمین شمالی

سرزمین  
پریچه‌ها

مدرسه‌ی  
جادوگری  
ریونکراست

فورت لانگورث \*

سرزمین غربی

دریاچه‌ی شمال غربی \*

تپه‌های شمال غربی \*

سرزمین  
کوتوله‌ها

سرزمین جنوبی

قلعه‌ی انجمن برادری  
درستکاران







سرآغاز



## موجوداتی از اعماق زمین

صدای پا، زن را از خواب بیدار کرد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد و نگاهش را با رخوت به سمت در اتاق خوابش چرخاند، هوا هنوز تاریک بود. ولی صدای مزاحم از آن طرف دیوارهای اتاقش نمی‌آمد، از پشت نقاشی رنگارنگ روی دیوار به گوش می‌رسید. فوراً برخاست و روی تخت بزرگش نشست و خواب از سرش پرید. فقط یک نفر دیگر بود که راه مخفی ورود به اتاقش را می‌دانست و آمدنش فقط یک معنی داشت.

کسی سراسیمه به دیوار کوید.

صدایی بم و خش‌دار گفت: «بانو؟ بیدارین؟»

زن گفت: «بله، بیا تو.»

در مخفی لغزید و کنار رفت و مردی که سرتاپایش خاکی بود، به داخل

اتاق سرک کشید. چشم‌های گودش از هیجان گرد شده بود، اما عضله‌هایش از شدت ترس سفت و منقبض بود.  
زن بی‌صبرانه پرسید: «خب؟»  
مرد آرام سر فرود آورد، هنوز باورش نمی‌شد که چه خبرهایی برای او آورده است.

نفس بریده گفت: «بیدانش کردیم.»

زن فوراً ملحفه‌اش را کنار زد و ایستاد. روی لباس خوابش روبدوشامبر پوشید، دمپایی به پا کرد و باعجله از در مخفی گذشت. مرد او را در راهرویی مخفی که بین دیوارهای خانه‌ی بزرگش پیچ‌وتاب می‌خورد، همراهی کرد. راهرو به پلکانی فولادی می‌رسید که پیچ‌وتاب‌خوران از طبقه‌های زیرین می‌گذشت و به زمین پشت سرداب می‌رسید.

هر دو با سراسیمگی از پله‌ها پایین رفتند و پله‌ها زیر پایشان تاب خورد و به غرغر افتاد. پایین پله‌ها، به تونل بزرگی رسیدند که ساخت دست انسان بود و مثل ریشه‌ی توخالی درختی عظیم در دل زمین پیش می‌رفت. تونل در زیر زمین تا کیلومترها ادامه داشت و به اعماقی می‌رسید که قرار نبود هیچ انسانی در آن پا بگذارد.

این تونل دستاورد فوق‌العاده‌ای بود و ساخت آن قرن‌ها طول کشیده بود. اگر قرار نبود کاملاً مخفی بماند، یکی از عجایب دنیا به حساب می‌آمد. اما به‌ندرت پیش می‌آمد وقتی پای کسی به آنجا برسد، اجازه پیدا کند تا بیرون برود. دیوارهای خاکی تونل پر از گور افراد بخت‌برگشته‌ای بود که در راه حفر کردن آن مُرده بودند یا تهدید کرده بودند که وجود آن را فاش خواهند کرد.

مرد و زن ساعت‌ها در اعماق تونل پیش رفتند و حتی لحظه‌ای برای استراحت درنگ نکردند. همچنان که در آن دالان تاریک بی‌انتها پیاده می‌رفتند، فانوس مرد به‌سختی زمین زیرپایشان را روشن می‌کرد. هرچه جلوتر می‌رفتند، هوا گرم‌تر می‌شد و لباس‌هایشان از عرق خیس شده بود. هُرم خاک سوخته

هوا را پر کرد و دیگر نفس کشیدن هم سخت بود. فشار هم زیاد شده بود. صدایی در گوش‌هایشان می‌کوبید و خون از بینی‌هایشان راه افتاده بود، اما هر دو همچنان با سرسختی پیش رفتند. مصمم‌تر از آن بودند که دست بردارند.

بوم... بوم... بوم... بوم... بوم...

در عمق هشت کیلومتری زمین، صدایی از دورها طنین می‌انداخت.

بوم... بوم... بوم... بوم... بوم...

با هر قدمی که پیش می‌رفتند، صدا بلندتر می‌شد. صدا با ریتمی آهنگین تکرار می‌شد، انگار به قلب تپنده‌ی زمین نزدیک می‌شدند.

بوم... بوم... بوم... بوم... بوم...

بالاخره نور درخشانی دیدند که با آن کوبش رعدآسا چشمک می‌زد. زن، در برابر نور، سایه‌ی چند نفر را دید که به ردیف ایستاده بودند. بدن‌های نحیفشان به همدیگر زنجیر شده بود و در دستان لرزان‌شان بیل و تیشه داشتند. این زندانی‌ها که در حال حاضر بردگی می‌کردند، آخرین نسل حفارهای تونل بودند و بعد از آن‌ها دیگر حفاری لازم نبود. چون به‌تازگی کشف بزرگی کرده بودند که تاریخ بزرگ‌تر از آن را به یاد نداشت.

حفارها بهت‌زده بی‌حرکت مانده بودند و روبه‌رو را نگاه می‌کردند، اما زن از جلوییشان رد شد و با شجاعت و شگفتی به منظره خیره شد.

پیش‌روییشان در دولنگه‌ای بود که شصت متر ارتفاع و سی متر عرض داشت. جنس درها از آهن بود که از شدت گرمای پشتش سرخ و گداخته شده بود. چیزی بسیار بزرگ و به‌شدت داغ قصد داشت از میان آن‌ها بیرون بزند و فرار کند، اما دستگیره‌های در با زنجیری عظیم بسته شده بود. همین‌طور که موج گرما و آتش درها را هل می‌داد، از درزشان شعله و مواد مذاب بیرون می‌زد و دنیای آتشین و پرغوای پشتشان را لحظه‌ای پدیدار می‌کرد.

نفس زن در سینه حبس شد. گفت: «بالاخره موفق شدیم! دروازه‌ی دنیای زیر زمین رو پیدا کردیم!»

همراه خسته و خیس از عرقش، در حالی که لرزشی در صدای بمش حس می‌شد، پرسید: «بانو؟ حالا باید چی کار کنیم؟»  
چشمان زن گرد شد و لبخندی شرورانه بر چهره‌اش نشست. او نه یک عمر، بلکه چندین عمر را به انتظار این لحظه مانده بود.  
دستور داد: «بازش کنین!»



## فصل اول

# امپراتوری درستکار

از آخرین طلوع خورشید در سرزمین جنوبی حدود یک سال می‌گذشت. آن بعدازظهر وحشتناک که شاهزاده «هفت» گالیوانت ارتش مردگان درستکار را به حومه‌ی شهر فرستاد و چریوت هیلز را آماج حمله قرار داد، از خاطر مردم پاک نمی‌شد. در آنجا، شاهزاده روی تخت پدربزرگ فقیدش در قصر چمپیون نشست و خود را نه فقط پادشاه جدید سرزمین جنوبی، که امپراتور یک امپراتوری درستکار معرفی کرد.

شوربخانه در سرزمین جنوبی هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. شاهزاده کاملاً قانونی حق داشت که سلطنت تازه به ارث رسیده‌اش را هر طور که می‌خواست تغییر دهد. ولی حتی وفادارترین پیروانش هم نمی‌دانستند او

چه افکار وحشت‌آفرینی در سر دارد و خیلی زود از هیولایی که به پرورش آن کمک کرده بودند، متنفر شدند.

امپراتور در اولین اقدام خود ارتش سرزمین جنوبی را منحل و ارتش مردگان را به‌جای آن منصوب کرد. دومین اقدامش این بود که تمام قدرت و نفوذ قاضی‌ها را ازشان سلب کرد و جایگهشان را به اعضای متعهد گروه برادری‌اش داد. سومین اقدام او لغو کامل قانون اساسی سرزمین جنوبی و تصویب قانون جدید دیگری به‌جای آن بود که بر اساس اصول سرکوب‌گرانه‌ی آموزه‌های درستکاری انجمن نوشته می‌شد.

طبق قانون جدید تمام مدرسه‌ها و کلیساها تعطیل می‌شدند. شهروندان فقط حق داشتند درباره‌ی شخص امپراتور بخوانند و او را ستایش کنند. در تمام فروشگاه‌ها و بازارها تخته شد. مواد غذایی و وسایلی که مردم نیاز داشتند، بر اساس میل و خواست امپراتور میانشان توزیع می‌شد. تمام موجودات سخنگو - پریچه‌ها، کوتوله‌ها، جن‌ها، دیوها و غول‌ها - را به سرزمین‌های جداگانه‌ی خود تبعید کردند و دیگر حق بازگشت نداشتند. مرزا را برای همیشه بستند و هرگونه ارتباط با دنیای بیرون را اکیداً ممنوع اعلام کردند.

او برای تمام مردمش حکومت نظامی سخت‌گیرانه و محدودیت‌های اجتماعی وضع کرد. هیچ‌کس حق نداشت بین غروب تا طلوع خورشید بیرون از خانه باشد، مردم برای دور شدن از خانه لازم بود مجوز بگیرند و اجتماع با کسی، غیر از اعضای درجه‌ی یک خانواده، قذغن بود. از این گذشته، هر نوع کار خلاقانه از جمله هنر، موسیقی و تئاتر ممنوع بود. یگانه لباس مجاز، در مکان‌های عمومی، ردهای مشکی و بی‌رنگ‌ورویی بود که امپراتور تحویلشان می‌داد. مرتب املاک خصوصی مردم را تفتیش می‌کردند و پول، جواهر، اسلحه و اشیای قیمتی را به‌عنوان هدیه به امپراتوری می‌بردند.

سربازهای مُرده‌ی امپراتور شب و روز در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و بر اجرای قوانین جدید نظارت می‌کردند. اجساد متحرک با کسی رودرپایستی نداشتند

و اگر کسی از قانون اطاعت نمی‌کرد، بلایی به سرش می‌آوردند که عبرت همه شود. برای همین مردم در خانه می‌ماندند تا به دردسر نیفتند و تمام مدت دعا می‌کردند تا چیزی یا کسی آن‌ها را از این کابوس جدید نجات بدهد.

ولی بزرگ‌ترین تغییر قانون اساسی تغییر قوانین جادو بود. امپراتور کسانی را که فقط دل‌سوز جامعه‌ی جادو بودند هم به مرگ محکوم می‌کرد. حکم آن‌قدر کلی بود که به امپراتور اجازه می‌داد هرکسی را که فقط بنا به حدس او ممکن بود از دشمنان جادویی‌اش حمایت کند، به زندان بیندازد.

طی چند ماه بعد از به سلطنت رسیدن امپراتور، ارتش مردگان بیش از صد دلسوز جادو را دستگیر و همگی آن‌ها را فوراً و بدون هیچ مدرک یا محاکمه‌ای به اعدام محکوم کرد. عجیب بود؛ باینکه حکم آن‌ها خیلی سریع صادر شد، اجرای آن به تعویق افتاد. امپراتور هیچ دلیلی برای این وقفه مطرح نکرد، ولی پشت پرده، قصد داشت حکم را در موقعیتی بسیار استراتژیک اجرا کند.

چند هفته بعد از به قدرت رسیدن، دانشکده‌ی حقوق، در میدان چریوت هیلز، را تخریب کرد و به جای آن کولسیوم<sup>۱</sup> ساخت. بنای کولسیوم از همه‌ی ساختمان‌های پایتخت بلندتر بود و بیش از هزار نفر را در خود جا می‌داد و عمداً فقط دو ورودی داشت تا ورود و خروج سخت باشد. ساخت آن درست دو هفته قبل از اولین سالگرد تأسیس امپراتوری درستکار تمام شد. غروب، روز اتمام ساخت آن، امپراتور به تمام ساکنان چریوت هیلز دستور داد تا به کولسیوم بروند و اعدام به تعویق افتاده‌ی دلسوزان جادو را تماشا کنند.

اعضای انجمن، سرتاپا در لباس‌های هم‌شکل و رعب‌آور نقره‌ای و مسلح به سلاح‌های درخشان سنگ خونین، جماعت خسته، گرسنه و غمگین مردم را به کولسیوم هدایت کردند. وقتی مردم وارد شدند، امپراتور آنجا بود و در ایوان اختصاصی، در بالاترین نقطه‌ی ساختمان، ایستاده بود. سرایا غرق نور قرمز بود

---

۱. coliseum: ساختمانی شبیه استادیوم با یک زمین گسترده در وسط و ردیف‌های صندلی گرداگرد آن.

چون کت، شئل و تاجش را که مثل شاخ‌های قوچ در دو طرف صورتش قوس برداشته بود، همگی از سنگ خونین ساخته بودند.

وقتی مردم در صندلی‌ها می‌نشستند، امپراتور اصلاً پایین را نگاه نکرد؛ چشمش فقط به زمین‌های اطراف کولسیوم بود. دوربینی را به چشم‌هایش چسبانده بود و وجب به وجب افق و آسمان غروب را جست‌وجو می‌کرد.

فرمانده ارشد امپراتور با تعظیم وارد ایوان اختصاصی شد و گفت: «اعلیحضرت، مردم سر جاهاشون نشستن و سر بازها توی موقعیت‌هاشون مستقر شدن.» هفت پرسید: «کمان‌دارها چی؟»

«همه‌جای کولسیوم و روی تک‌تک پشت‌بوم‌های پایتخت مستقر شدن.» «ورودی‌ها؟»

فرمانده ارشد گفت: «کامل محاصره هستن. مطمئنم امنیتی‌ترین سازه‌ی دنیا رو ساختیم.»

هفت با اصرار گفت: «جلوی اون هم به اندازه‌ی کافی ایمنه، فرمانده ارشد؟» «اگه بتونه راهی به داخل پیدا کنه، نمی‌تونه زنده بیرون بره.»

هفت بدون اینکه دوربینش را پایین بیاورد، از پشت آن نیشخند زد. گفت: «خوبه، شروع کنیم.»

فرمانده مردد بود. «قربان، مطمئنین پیداش می‌شه؟ با این همه اقدامات امنیتی خیلی خطرناکه...»

هفت گفت: «بهم اعتماد کن، فرمانده ارشد. اون حتماً به دام می‌افته! حالا کار رو پیش ببرین. خیلی وقته که منتظر این لحظه‌ام.»

فرمانده ارشد، با شنیدن این حرف، بر پاشنه‌ی پا چرخید و رو به مرکز میدان ایستاد. با علامت او دو تن از اعضای انجمن اهرمی را چرخاندند و پشت سرشان در سنگین قفسی باز شد. اعضای دیگر انجمن، پایه‌ی بیش از صد زندانی، از سیاه‌چالی زیرزمینی بیرون آمدند و از در خارج شدند. دست‌وپای دلسوزان جادو با زنجیرهای ضخیم بسته شده بود و همین‌طور



که اعضای انجمن آن‌ها را به میدان هُل می‌دادند، به زحمت جلو می‌رفتند. مردم با اینکه می‌خواستند با دیدن دوستان و اعضای خانواده‌ی در غُل‌وزنجیر خود فریاد بکشند، تا جایی که امکان داشت، ساکت ماندند. باین همه چند نفر نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و صدای چند فریاد در سکوت کولسیوم طنین انداخت.

هفت که پشتش به میدان بود، فریاد زد: «از خانواده‌ی اورگرین شروع کنین.» پنج تن از اعضای انجمن، پنج عضو خانواده‌ی اورگرین را از صف طولانی زندانی‌ها بیرون کشیدند. قاضی اورگرین و همسرش، پسرانشان، بروکس و بری و همسر بری، پنی، را کشان‌کشان به سمت پلکان سکوه‌ای چوبی و بلند اعدام بردند و جلوی طناب دار به صف کردند. مردم از آرامش آن‌ها حیرت کرده بودند. انگار حتی چند نفرشان از بودن در آنجا خوشحال بودند. خانم اورگرین با لبخندی گشاده و ترسناک طناب دار را نگاه کرد. پنی از هیجان در پوست خود نمی‌گنجید و بروکس انگشتان شستش را به نشانه‌ی پیروزی برای جمعیت بالا برد.

قاضی اورگرین فریاد زد: «چطور جرئت می‌کنی با ما مثل جنایتکارها تا کنی؟ ناسلامتی من قاضی سرزمین جنوبی هستم! عمرم رو وقف حفظ قانون کردم!»

هفت با تمسخر گفت: «نه، تو قاضی بودی؛ ولی به‌زودی دیگه اثری ازت باقی نمی‌مونه.»

فرمانده ارشد پرسید: «قربان، می‌تونیم از قاضی سابق شروع کنیم؟» هفت دستور داد: «نه، اول برادر کوچکه رو دار بزنین. هیچی مثل این نمی‌تونه توجه پری مهربون رو جلب کنه.»

افراد انجمن بری را به جلو هُل دادند و طناب دار را دور گردنش محکم کردند. پنی فریاد زد: «وای! ب...ب...بدبخت شدم! ب...ب...باورم نمی‌شه شوهرم جلوی چشم‌هام می...می‌میره. چه دنیای ب...بی‌رحمی.»

بری با طناب دور گردنش به سختی می‌توانست حرف بزند. «نگران نباش جنی. بیخشید، پنی. همه‌چی خیلی زود تموم می‌شه.»  
همسرش التماس کرد: «خ...خ... خواهش می‌کنم بهش ر...ر... رحم کنین.»  
بروکس گفت: «به نظرم دار زدنش یه جورهایی مرحمت‌آمیزه. خیلی سریع‌تر از سوزوندن، غرق کردن، به صلیب کشیدن یا جوشوندنه. تازه مثل گردن زدن، نیزه‌بارون کردن، بستن به اسب و تکه‌پاره کردن یا سنگسار کتیف‌کاری نداره.»

قاضی اورگرین آرام گفت: «پیسسس! بروکس! دهنتم رو ببند! نوبت حرف زدن تو نیست!»

بروکس آرام جواب داد: «بیخشید. نفهمیدم داشتم بلند می‌گفتمش.»  
خانم اورگرین با حالتی نمایشی و طوری که تمام حاضران در کولسیوم صدایش را بشنوند، گفت: «راستش، با پسر من موافقم. اسم این رو می‌داری اعدام در ملأعام؟ من مهمونی‌های عصرونه‌ای رفته‌ام که به مراتب از این ترسناک‌تر بودن. دست‌خوش امپراتور، می‌تونن بهتر از این ظاهر بشن؛ خون و خون‌ریزی... حس تعلیق و دلهره... وحشت مطلق.»

خانم اورگرین با چشمانی درشت و پرهیجان به امپراتور خیره شد، طوری که انگار می‌خواست امپراتور را تحریک کند تا دستور مرگ و وحشتناک‌تری برای پسرش صادر کند. قاضی اورگرین غرولند کرد و به اعضای خانواده‌اش چشم‌غره رفت.

«آهای! قرار بود طبق متن جلو بریم. این قدر تک‌روی نکنین.»  
خانم اورگرین با صدای بلند گفت: «نمی‌تونن انتظار داشته باشی که یه مادر توی همچین موقعیتی ساکت بمونه. من بهترین‌ها رو برای پسر من می‌خوام، همین‌طور برای اعدامش.»

قاضی اورگرین چهره در هم کشید و با کف دست به پیشانی‌اش کوبید.  
غرغرکنان گفت: «خانم اورگرین، آگه می‌دونستم همچین رفتاری از خودت

بروز می‌دی هیچ‌وقت ازت تقاضای ازدواج نمی‌کردم! همه‌تون دهن‌تون رو ببندین! از این لحظه فقط من حرف می‌زنم.»

جماعت تماشاجی از این بحث خانوادگی تعجب کرده بودند. همه در گوشه‌وکنار کولسیوم گیج‌ومبہوت همدیگر را نگاه کردند؛ حتی اعضای انجمن هم، زیر نقاب، چهره‌هایی گیج‌ومبہوت داشتند. ولی امپراتور کوچک‌ترین توجهی به خانواده‌ی اورگرین نداشت. فکرش مشغول چیز دیگری بود.

هفت زیرلب گفت: «یه جای کار می‌لنگه. باید تا حالا می‌اومد... برادر محبوبش چند ثانیه با مرگ فاصله داره، ولی ازش خبری نیست.»

قلب امپراتور در سینه آرام و قرار نداشت. با بی‌قراری از پشت دوربینش افق را می‌کاوید و نگران بود چیزی را از قلم انداخته باشد.

فرمانده ارشد به مأموران چوبه‌ی دار دستور داد: «با شماره‌ی سه دارش بزنین!»

هفت با خود فکر کرد نه، امکان نداره... اون ترجیح می‌ده بمیره تا اجازه بده خانواده‌اش از بین برن.

«یک»

پس کجاست؟ چرا پروازکنان خودش رو برای نجاتشون نرسونده؟ منتظر چیه؟

«دو»

فکر آزاردهنده‌ای به سراغش آمد و گفت: «مگه اینکه... همین الان اینجا باشه.»

«سه»

امپراتور به سمت چوبه‌ی دار چرخید. زیر پای بری خالی شد و بدنش به سمت سکوی چوبی سقوط کرد. نفس در سینه‌ی جمعیت وحشت‌زده حبس شد؛ اما برخلاف انتظارشان، گردن زندانی خُرد نشد. گردن بری اورگرین مثل کش لاستیکی ذره‌ذره کش آمد تا هر دو پایش به زمین رسید.

تمام مردم حاضر در میدان جیغ کشیدند، حتی چند نفر از هوش رفتند. هفت از روی ایوان داد کشید: «اون بری اورگرین نیست.» قاضی اورگرین به خانواده‌اش گفت: «دستمون رو شد. وقتشه.» ناگهان زنجیره‌هایی که به دور دست‌وپای خانواده‌ی اورگرین پیچیده بود، ناپدید شد. اعضای خانواده پوست صورت و موهای سرشان را کردند. در تمام این مدت با جادو تغییر چهره داده بودند. وقتی نقاب‌ها و کلاه‌گیس‌ها کنار رفت، هویت واقعی متقلب‌ها فاش شد. قاضی اورگرین دختر چاقی بود که به‌جای مو پره‌های سفید داشت. خانم اورگرین عروسکی بزرگ با چشم‌های دکمه‌ای و پوست کرباسی بود. بروکس گیاهی متحرک با پوست سبز بود و از توی جمجمه‌اش برگ روییده بود و پنی مثل حشره‌ها بال، چشم‌های ورق‌نبدیده و نیش داشت.

بری طوری که انگار جمجمه‌اش از گل ساخته شده باشد، سرش را کامل از گره طناب بیرون کشید و وقتی ظاهر مبدلش را از بین برد، به دختری با سیبل و دم راسویی تبدیل شد.

هفت غرید. «جادوگرها سر کارمون گذاشتن.»

ولی بُهت جمعیت حاضر در میدان همین‌جا تمام نشد. یک‌دفعه پنج مرد عضو انجمن که نزدیک چوبه‌ی دار ایستاده بودند لباس‌های هم‌شکل نقره‌ای رنگشان را از تن بیرون کردند و به‌جای آن‌ها پنج نوجوان رنگارنگ ظاهر شدند. اولی پسر نوجوانی با کت‌وشلوار طلایی براق بود که از سروشانه‌هایش شعله‌های آتش بلند می‌شد. دومی دختر نوجوانی با موهای فرفری تیره بود که لباسی از زمرد درخشان به تن داشت. سومی دخترکی با کندوی نارنجی روشن و لباسی از شانه‌های عسل بود که عسل از آن‌ها می‌چکید. چهارمی دختری با لباس آبی تیره بود که موهایش مثل آبشاری پیوسته جاری، از روی شانه‌هایش پایین می‌ریخت و آخر از همه، دختر جوان و زیبایی با کت‌وشلوار برق‌برقی بود که چوبی بلورین به دست داشت.